

هوای تو

زاهده بیانی

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

بگذار آن باشم که با تو در کوهسار گام برمی‌دارد

بگذار آن باشم که با تو در گلزار گل می‌چیند

بگذار کسی باشم که از احساس درون با او می‌گویی

بگذار کسی باشم که بی‌دغدغه با او سخن می‌گویی

بگذار کسی باشم که در غم سوی او می‌آیی

بگذار کسی باشم که در شادی با او می‌خندی

بگذار کسی باشم که به او عشق می‌ورزی.

سرشناسه	بیانی، زاهده
عنوان و نام پدیدآور	هوای تو / زاهده بیانی
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۹۰۰ صفحه
شابک	: 4 - 75 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۴۲۳۸۴۴

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن. ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

هوای تو

زاهده بیانی

چاپ اول. زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-75-4

فصل اول

با احساس درماندگی به آرامی روی صندلی نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. ساعتی بود که همه چیز تمام شده بود و دیگر توانی در من نمانده بود. نفسم را با حسرت بیرون دادم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا از سوزششان کمی کاسته شود اما حضور بی موقع پارسا آن هم بدون در زدن و وارد شدن به حریم شخصی‌ام این آرامش به ظاهر کوتاه را از من ربود و آورده‌ام کرد.

- حاجی می‌گه بیا پایین.

هنوز نگاهم به بیرون و نیمکت زیر درخت بود. می‌توانستم حضورش را در دو سه قدمی‌ام حس کنم.

- بهش گفتم شاید حال مساعدی نداشته باشی ولی گفت باید باهاش حرف بزنی.

لب‌هایم را فشردم و گفتم:

- الان میام.

- منتظرت باشم یا میای؟

سعی کردم آرام باشم و خوددار.

- یه آبی به صورتم بزنم، میام. شما هم برید پایین. لازم نیست منتظر من بمونید.

- به عصمت بگم یه چیزی برات بیاره بخوری یه کم جون بگیری؟

- نه، گفتم که شما تشریف ببرید. من خودم میام.

مصرانه به نیمکت خیره شدم. با صدای بسته شدن در چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و مانع از ریختن اشک‌هایم شدم. چند دقیقه‌ای از رفتنش می‌گذشت. به در اتاق نگاهی انداختم و از جایم بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. همه چیز این خانه به ظاهر مدرن و باکلاس بود اما نمی‌دانم چرا آدم‌هایش این‌گونه نبودند.

ذه نم حول و حوش حرف‌هایی بود که حاجی می‌خواست بزند. شیر را باز کردم و مشتی آب به صورت رنگ‌ورو رفته‌ام پاشیدم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم. مژه‌های بلند و تاب‌دارم مزین به قطرات آب شده بود و آن‌ها را تیره‌تر نشان می‌داد. چشمان درشت و صورتی سفید با لب‌ها و دماغی میزان. دستانم را به لبه‌ی روشویی تکیه دادم و سرم را پایین گرفتم. راستش از حاجی می‌ترسیدم. از این خانه و آدم‌هایش هم می‌ترسیدم. ظرف این چند روز به قدری تکیده و لاغر شده بودم که خودم هم نمی‌توانستم خودم را بشناسم. چند باری هم کارم به بیمارستان و زیر سرم خوابیدن کشیده شده بود. شیر آب را بستم و حوله را برداشتم و وارد اتاق شدم. در حال خشک کردن صورتم نگاهم به تخت‌خواب دوفرهه مقابل افتاد. بغض کردم. سرم را چرخاندم اما با جای خالی قاب‌ها مواجه شدم. دلم گرفت. به سمت میز مخصوص نقشه‌کشی رفتم. دست دراز کردم و با نوک انگشت روی آخرین خطوط کشیده شده دست کشیدم. چشمانم دوباره تر شدند. گوشه‌ای از حوله را در دستم مچاله کردم. قطرات اشک جاری شدند اما صدای بی‌امان در اتاق لحظه‌ای دلتنگی‌ام را پراند. چرا این‌ها دست از سرم برنمی‌داشتند؟ حتی یادم نمی‌آمد که از وقوع آن حادثه لحظه‌ای من را به حال خود رها کرده باشند. مدام در پی من و مدام دنبال عذاب من بودند.

- بله.

عصمت در را باز کرد و با سینی داخل اتاق شد و گفت:

- آقا پارسا گفتن براتون یه چیزی بیارم بخورید.

نگاهی به سینی در دستانش کردم و گفتم:

- چیزی نمی‌خورم. الانم که دارم میام پایین.

- ولی گفتن براتون بیارم.

- اختیار شکممم خودم دارم یا دیگران؟

- ببخشید خانوم.

- ببرش پایین.

با عصبانیت از کنارش رد شدم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها پایین رفتم. نمای پایین کاملاً به سلیقه حاج خانوم و به سبک سنتی و قدیمی چیده شده بود. پایین پله‌ها ایستادم. عصمت بی تفاوت از کنارم گذشت و گفت:

- حاج آقا تو سالن با آقا پارسا و آقا سعید منتظر شما هستن.

دستی به گونه‌ام کشیدم و به سمت سالن قدم برداشتم. چند نفری از خدمه خانه در حال جابه‌جا کردن وسایل و تمیز کردن بودند. از بین آن‌ها گذر کردم و وارد سالن شدم و با صدای آرامی سلام کردم. حاجی که در حال چرخاندن تسبیحش بود، سرش را بلند کرد و تکانی به تسبیحش داد. سعید به آرامی جواب سلامم را داد ولی پارسا سرش را پایین نگه داشته بود و به نقطه‌ای از فرش زیر پاش خیره بود. سرم را کمی بالا گرفتم و روی مبلی که نزدیک به در خروجی قرار داشت، نشستم. دستانم را در هم قفل کردم. لحظه‌ای گذشت و حاجی تسبیحش را با یک حرکت در دستش مشت کرد و گفت:

- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

کمی سرم را بالاتر بردم. این بار پارسا هم به همراه آن دو نفر به من نگاه می‌کرد. حرفم را کمی مزمه کردم و گفتم:

- اگه اجازه بدید برمی‌گردم شهرستون پیش برادرم.

پارسا ناگهان نگاهش تیز شد و سعید با نگرانی به حاجی خیره شد و حاجی با چشمانی که مثل کاسه خون بود، دست مشت کرده‌اش را بیشتر فشرد و حاج خانوم را صدا زد.

سعید پنج سالی از من کوچک‌تر بود اما همیشه طوری رفتار می‌کرد که گاهی فکر می‌کردم هم‌سن و یا بزرگ‌تر از من است. تنها کسی بود که در آن خانه درندشت حامی‌ام بود و در این مدت با بودنش و دلداری‌هایش کمی آرامم کرده بود اما در مقابل حاجی دل و جرئتش فروکش می‌کرد و نمی‌توانست حرفی بزند.

بیشتر در مبل فرو رفتم و برای مرتب کردن روسری‌ام دستم را بالا بردم که ناگهان با نگاه پارسا گره خوردم. نه سالی از من بزرگ‌تر بود و در شرکت تجاری

پدرش مشغول به کار بود. در واقع حاجی در باز حجره بزرگ فرش داشت و این شرکت هم به واسطه تحصیل پارسا و به اصرارش زده شده بود. تمام این خانه و تمام مغازه‌ها و شرکت‌ها مال حاجی بود و بقیه همه زیر دستش بودند، حتی پسرانش با تمام زحمت‌های شبانه‌روزی شان چیزی متعلق به خودشان نداشتند و یکی از دلایلی که سعید همیشه ساکت و خاموش بود، همین بود.

نگاهم را از پارسا گرفتم و به قاب روی میز خیره شدم. دستانم را تا جایی که توانستم در هم فشردم تا مانع دلتنگی و بی‌قراری‌ام شوم. حاج خانوم با عجله وارد شد و ابتدا نگاهی به من و سپس به حاجی کرد و گفت:

- بله حاجی؟ کاری داشتی؟

- مهناز رو کی بردی دکتر؟

متوجه نیش کلام حاجی شدم اما سرم را پایین گرفتم. حاج خانوم با نگرانی نگاهی به من کرد و گفت:

- هفته پیش که فشارش افتاد.

حاجی با صدای پر از تمسخر درحالی‌که به من نگاه می‌کرد گفت:

- پس به خانوم بگید دکتر چی گفته بود.

احساس می‌کردم از درون می‌لرزم اما نگاه از فرش نگرفتم و سکوت کردم.

- چی بگم حاجی؟

حاجی با داد گفت:

- همونی رو که دکتر به خانوم گفته.

دستی به گونه تب‌دارم کشیدم تا بیشتر از این زیر نگاه‌های پارسا و سعید آب نشوم. حاج خانوم با صدای لرزان و آرامی گفت:

- گفت مهناز دو ماهه بارداره، افت فشارشم برای همینه.

چشمانم را روی هم گذاشتم. حاجی پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

- با دونستن این موضوع می‌خواستی بری شهرستون؟

سرم را بالا آوردم. پارسا نگاهش را از من برنمی‌داشت ولی سعید با ناراحتی

با دسته میل ور می‌رفت.

- بمونم که چی بشه حاجی؟

حاجی از کوره در رفت و یک دفعه از روی صندلی‌اش بلند شد، هم‌زمان پارسا و سعید بلند شدند. پارسا قدمی به حاجی نزدیک شد اما او با حرکت دست مانعش شد و به من نزدیک‌تر شد و با عصبانیت گفت:

- تا امروز اگه چیزی بهت نگفتم برای این بوده که گفتم بذار چهلم اون خدا بی‌امرز بگذره. بمونی که چی بشه؟ می‌خوای نوه‌مو کجا ببری؟ حالا که خدا پسرمو گرفته، نمی‌ذارم تو بچه‌شو ازم بگیری. خودتم جایی نمی‌ری. اگه تو آبرو نداری، خانواده من که آبرو دارن. وقتی با این خانواده وصلت کردی دیگه ناموس اینا شدی.

به پارسا و سعید اشاره کرد.

- درسته که سهراب نیست اما هنوزم عروس این خونه‌ای و نمی‌تونی سرخود برای خودت تصمیم بگیری.

قطره اشکی که از اول گوشه چشمم جا خوش کرده بود بالاخره بیرون زد. این بار سرم را بالا نیاوردم.

- ما که از اولم به این وصلت رضا نبودیم اما چه کنیم؟ ما بودیم و این پسر که پا توی یه کفش کرد و گفت، الا و بلا فقط مهناز.

بعد با سکوتی معنادار بدون کلامی دیگر با تحکم و قدم‌های محکمی از کنارم رد شد. پارسا و سعید هم به دنبالش روانه شدند. چند قدمی دور نشده بود که لحظه‌ای ایستاد و درحالی‌که با انزجار به من می‌نگریست رو به همسرش گفت:

- اینم ببر اتاقش و نذار جایی بره. وای به حالش اگه بلایی سر نوه‌ام بیاد.

احساس خفگی کردم. با رفتنشان نگاه تب‌دار و گریانم را روی قاب خاطره‌هایم که روزی نمی‌توانستم دوری‌اش را تحمل کنم، ثابت کردم.

چقدر به من چشم‌غره می‌رفت. با دیدنم که به او خیره بودم، سر پله‌ها ایستاد و سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

- صبح‌به‌خیر. جایی می‌رفتی؟

سرم را تکانی دادم و گفتم:

- سرم درد می‌کنه. می‌خواستم برم به بروفن بخورم.

نگاهی دقیق به صورتم انداخت و گفت:

- با شکم خالی؟

کمی رنگ‌به‌رنگ شدم ولی سریع گفتم:

- دردش زیاده. از دیشب نتونستم بخوابم.

با نگرانی کامل به سمتم چرخید و گفت:

- ببرمت دکتر؟

با ترس چندین بار سرم را تکان دادم و درحالی‌که از کنارش رد می‌شدم گفتم:

- فقط یه سردرده. خوب می‌شه، نگران نباشید.

از پنجره آشپزخانه به رفتنش نگاه می‌کردم. می‌دانستم زودتر از هشت شب برنخواهدگشت هر چند او مشکل من نبود. عصمت در حال دم کردن چایی بود که متوجه نگاه خیره‌ام به پارسا شد و گفت:

- هیچ‌وقت صبحونه نمی‌خورن.

نگاه از پارسا گرفتم و فقط به عصمت که حالا وسایل صبحانه را آماده می‌کرد، خیره شدم و با خود اندیشیدم تاکی باید این وضعیت را تحمل کنم.

ساعت ۹ بود. حالا مطمئن بودم تمام اهالی خانه به جز عصمت و زینب بیرون از خانه هستند. از قبل آمار حاج خانوم را گرفته بودم. برای عیادت یکی از اقوام که حال خوشی نداشت رفته بود و تا ظهر برنمی‌گشت. وسایلم در گوشه‌ای از اتاق آماده بود. در مورد تصمیمم با هیچ‌کسی حرف نزده بودم البته کسی را هم نداشتم که همراهی‌ام کند و چه خام و کوتاه‌فکر بودم که در تلاش بودم از آن خانه بگریزم. چاره‌اندیشی‌ام تنها به گریز از این خانه منتهی می‌شد و

فصل دوم

چند روزی از آن نمایش قدرت می‌گذشت و چیزی تغییر نکرده بود. حاجی همچنان در موضع سخت‌گیرانه خودش بود و نمی‌گذاشت از جایم جنب بخورم. این همه حساسیت برای چه بود؟ نمی‌دانستم اما بی‌شک این را می‌دانستم که بیشتر قصد قدرت‌نمایی دارد تا دلسوزی.

آهی کشیدم و لباس تا کرده در دستانم را درون چمدان گذاشتم و به سراغ لباس بعدی رفتم. از بین لباس‌ها آن‌هایی را که زیاد جاگیر نبودند، انتخاب می‌کردم. نمی‌توانستم بار زیادی با خود همراه کنم. تصمیم خودم را گرفته بودم، چه به مذاق حاجی خوش بیاید چه نیاید. زندگی در این خانه بدون وجود سهراب برایم عذابی بیش نبود.

هنوز آفتاب در نیامده بود. کمد را رها کردم. کشوها را یکی پس از دیگری بیرون می‌کشیدم و از هر کدام چیزی در می‌آوردم و در چمدان می‌چپاندم. با شنیدن صدایی که از بیرون اتاق می‌آمد، دست از کار کشیدم و در چمدان را بستم و با عجله به زیر تخت هلش دادم. نمی‌خواستم کسی کوچک‌ترین شکی بکند.

دستی به شالم کشیدم و آرام از اتاق خارج شدم. با دیدن قامت بلند پارسا بی‌اراده ایستادم. عادتش بود. صبح زود از خانه بیرون می‌زد. بلندقد بود و هیکلی توپر داشت. پالتوی مشکی‌اش تا سر زانوهایش می‌رسید. موهایش را به طرز زیبایی بالا زده بود. برخلاف چهره سهراب که همیشه در اوج عصبانیت باز هم مهربان دیده می‌شد، او همیشه اخم داشت. طرز راه رفتن و حرف زدنش بی‌اختیار طرف مقابل را مجبور به احترام می‌کرد. در ادای کلمات محکم بود. یا حرفی نمی‌زد یا اگر می‌زد، مقتدرانه و بدون دلهره بود. یادم می‌آمد یک بار به سهراب گفته بودم خوش به حال همسر پارسا، هیچ‌وقت لازم نیست غصه درست حرف زدن یا لباس پوشیدن همسرش را بخورد و او همیشه به شوخی

برای بعدش می‌خواستم بعدها فکر کنم.

هرچه کردم، نتوانستم بدون رفتن بر سر خاک سهراب دل از این شهر و این خانه بکنم. باز به ساعت نگاه کردم. سه ساعت وقت داشتم. بی‌گمان رفت و برگشتم دو ساعتی به طول می‌انجامید اما برای خداحافظی کردن از سهراب می‌ارزید. هنگام رفتنم عصمت و زینب در آشپزخانه سخت مشغول کار بودند، چنان‌که که اصلاً متوجه خروجم از خانه نشدند و ای کاش همان زمان تصمیم برای فرار را گرفته بودم و هرگز به آن خانه برنمی‌گشتم.

در گیرودار آن ترافیک سنگین و هوای گرم با چهره‌ای عرق کرده و خسته درحالی‌که به نفس زدن افتاده بودم، تمام سربالایی را با پای پیاده با قدم‌های تند طی می‌کردم که خود را زودتر از ساعت یازده به خانه برسانم. دستی به پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم و به آهستگی قفل را چرخاندم و در را باز کردم. باید بدون کوچک‌ترین تردید و وقت تلف‌کردنی می‌گریختم اما خوش‌اقبالی‌ام بیش از این چیزی بود که برایم رقم خورده بود. به محض بستن و برگرداندن سرم سعید هراسان و سراسیمه از طرف ساختمان به سمتم دوید و در حال نفس زدن گفت:

- تو کجایی؟

نگران شدم. یعنی فهمیده بودند؟

- چی شده؟

سرش را با نگرانی چندین بار تکان داد و گفت:

- تو که می‌دونی فقط دنبال بهونه است. چرا بهونه دستش می‌دی؟

متعجب سرم را تکانی داد و گفتم:

- مگه چی کار کردم؟ فقط یه سر رفتم بیرون و اوادم.

- حاجی که برای برداشتن دسته چکش اوامده بود خونه، سراغتو از مامان می‌گیره. اونم می‌گه از صبح ندیددت. بعدم که عصمتو می‌فرسته پی‌ات. خبردار می‌شن خونه نیستی. بعدشم حاجی بیا ببین چه آتیشی به پا کرده. خدا به دادمون برسه.

عصبی‌چنگی به بند کیفم انداختم و راه ساختمان را در پیش گرفتم. سعید با

وحشت به دنبالم دوید و گفت:

- تو رو خدا جوابشو نده. برای خودت می‌گم. الان داغ کرده. پارسا رو هم از اون موقع از شرکت بیرون کشیده که بیفته پی‌ات. خلاصه یه کم خویشتن‌داری‌کن.

بی‌جهت ترس بر جانم چنگ انداخت. خودم می‌دانستم چه کرده بودم. کم‌کاری نبود حرف روی حرف حاجی زدن. قدرت می‌خواست، جرئت می‌خواست، اقتدار می‌خواست. در یک کلام مرد می‌خواست. تنها دعا می‌کردم تمام اتاقم را نگشته باشند که با دیدن چمدان بسته‌ام بی‌گمان شعله‌های خشم این خاندان شعله‌ورتر می‌شد.

رنگ‌پریده و هراسان به همراه سعید وارد سالن شدیم. حاج خانوم که تا آن موقع از سر چه کنم چه کنم چون مرغ سرکنده به دور خود می‌چرخید، بدو به طرفمان آمد و با چشمان از حدقه بیرون زده و پراضطراب گفت:

- کجا رفته بودی دختر؟ خدا به همه‌مون رحم کنه.

هر سه با صدای فریادش که از اتاق دیگر می‌آمد از هول قدمی عقب رفتیم. گویی داشت با کسی تلفنی حرف می‌زد:

- به من مربوط نیست صفا. شده همه بچه‌ها رو بفروست دنبالش. زنده یا مرده تا شب نشده باید بیاریش خونه.

دستانم به لرز افتاد. زانوهایم مرتب می‌خواستند خم شوند.

- به جهنم. فقط وای به حالش اگه از تهران خارج شده باشه. دیگه خودش می‌دونه چی کارش می‌کنم.

آب دهانم را قورت دادم که با دیدن چمدان نیمه‌بازم در کنار پله‌ها احساس کردم سرم به دوران افتاده است. تمام نقشه‌هایم بر باد رفته بود. حال که عصبانی شده بود، کسی جلودارش نبود. عمری این‌گونه زیسته بود و حال اجازه قلدری و سرکشی را به کسی نمی‌داد، آن کس می‌خواست من باشم یا پسرانش.

با خروج از اتاق ضربان قلبم بالا گرفت. بزاز هم نتوانست به تر ماندن دهانم کمک کند. همه‌چیز همچون دهانم خشک شده بود، افکارم، نگاهم، قدم‌هایم و

تمام قدرتم یک آن با دیدنش از کار ایستاد. شاید باورش نمی شد که در مقابلش ایستاده باشم. فاصله را با قدم هایش کوتاه کرد و به سمتم آمد. نمی توانستم در چشمانش خیره بنگرم.

- تنها تنها خانوم کجا تشریف برده بودن؟

از ترس حتی سرم را بالا نیاوردم.

- چمدونتو برای چی بسته بودی؟

در این بین با شنیدن قدم های کسی که با عجله وارد سالن می شد کمی عقب رفتم. ترسیده بودم. ناز شستش را بارها بر روی دیگران دیده بودم. نمی خواستم من هم یکی از آن هایی باشم که ناز شست می خورند. پارسا وارد سالن شده بود. هنوز من را ندیده بود و می خواست حرفی بزند که با دیدنم زبانش یکبارہ بند آمد و به من خیره شد اما حاجی تنها جهت نگاهش به من بود و جواب می خواست و بار دیگر با دستی که تسبیح از آن جدا نمی شد، فریاد کشید:

- کجا می خواستی بری؟

- من... حاجی...

مگر فریادهایش تمامی داشت؟ قلبم می خواست از دهانم بیرون بزند. با فریاد بعدی اش یکبارہ به حرف آمدم و گفتم:

- رفته بودم سر خاک.

کشیده محکمی گونه ام را به سوزش و درد انداخت و باعث شد لبه ی شال از روی شانہ ام سر بخورد و طره ای از موهای خرمایی ام را به نمایش بگذارد. سکوت بود. در این سکوت انگار نفس هم اجازه بازدم نداشت. لبانم از تحقیر و درد لرزید. دو برادر مانده بودند در کار پدر و من مانده بودم چه کنم با این همه عذاب.

- اگه می خواستی بری سر خاک یه لب تر می کردی، این دوتا که چوب

خشک نیستن، می بردنت. اصلاً به چه اجازه ای سرخود از خونه می ری بیرون؟ نکنه فکر می کنی هنوز شوهر داری که هر غلطی می خوی می کنی؟ هر چند از کارهات معلومه که سر خاکم نمی خواستی بری.

به چمدان اشاره کرد.

- برای چی چمدون بستنی؟

بغضم شکسته بود و اشک ها بی صدا جاری شده بودند.

- مهناز به خدای احد و واحد اگه یه روز بفهم که داری قایمکی از اینجا فرار

می کنی و می خوی بری، کاری می کنم که از زندگی کردنت برای همیشه پشیمون بشی. جلوی همه گفتم که نگي نگفت. حالا خود دانی.

دستم را که هنوز روی گونه ام بود، کمی بالاتر بردم و موهایم را با اشک زیر شال بردم. حاجی رفته بود. حاج خانوم از ترس حتی به من نزدیک نشد. او هم به تبعیت از حاجی رفته بود. سعید دستی به موهایش کشید و از کنارم گذشت و به سمت چمدان رفت، چمدانی که با بی رحمی تمام وسایل داخلش زیرورو شده بود و نیمه باز با گوشه ی لباس هایی که از هر طرفش زبانه زده بودند، کنار هال افتاده بود. بدون باز کردنش تنها لباس ها را به داخل چمدان برد و درش را بست و بلندش کرد و با نگاه غم زده اش به همراه چمدان بالا رفت. حال من بودم و پارسا. کمی بینی ام را بالا کشیدم و لبه شالم را روی شانہ ام انداختم. حس سنگینی نگاهش مرا مجبور کرد به سمتش برگردم. خیره و با اخم نگاهم می کرد. بار دیگر در مقابلش دستی به گونه و گوشه لبم کشیدم و بدون حرفی به سمت اتاقم رفتم. تازه فهمیده بودم که برای رفتن از این خانه حالا حالاها باید جنگید و نفس کم نیاورد. این تازه اول راه بود.

سعید چمدانم را کنار کمد گذاشته و خودش از پنجره به بیرون خیره شده بود. بار دیگر دستی به لبم کشیدم و با لبخند تلخ و محزونی گفتم:

- دست حاجی خیلی سنگینه.

به طرفم برگشت و نگاهی به چهره ام کرد. لب تخت نشستم. تخت را دور زد و مقابلم قرار گرفت و گفت:

- فکر نمی کردم این قدر بچگانه رفتار کنی.

به جای خالی قاب عکس سهراب بر روی دیوار نگاهی کردم و گفتم:

- نمی تونم سعید. می ترسم از روزی که مثل امروز جلوی همه تون باز منو

بزنه و بچه مو بگیره و بگه از این خونه برو. می ترسم از روزی که با کلی تحقیر بیرونم کنه. یادت نیست وقتی به عنوان زن سهراب اومدم تو این خونه؟ تا یک ماه اصلاً بهم محل نمی داد. الانشم محل نمی ده. همش یه سلام و خداحافظ. سهراب که آس و پاس بود. دست از پا درازتر با کلی زیون ریختن راضیم کرد اینجا بمونم. موندم. به خاطرش موندم.

دست هایم را از هم باز کردم و گفتم:

- اما چی شد؟ چی برام موند؟ تا کی می خواد منو اینجا نگه داره؟ خودتم بهتر از من می دونی که اون فقط بچه مو می خواد وگرنه یه دقیقه هم نمی تونه منو تحمل کنه.

سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم:

- هنوز صدای فریاد تو قبرستونش تو گوشمه که بهم می گفت پسرمو تو کشتی. حالا تو بگو، چنین کسی چطور وجود منو تو این خونه می تونه تحمل کنه؟

- این طور یام نیست. اون اخلاقش همینه. روزی هزار بار به من بدو بیراه می گه. باید منم قهر کنم و از این خونه برم؟

چانه ام لرزید. اشک ها را با پشت دست از صورتم پاک کردم و گفتم:

- تو پسرشی. مگه سهرابو عاق نکرده بود؟ مگه نگفته بود دیگه پسر من نیستی؟ پس چی شد؟ حالا شده همه چیش و من شدم قاتل پسرش و بچه ام شده عزیزش.

برای اینکه مطمئن شود کسی بیرون از اتاق فالگوش نایستاده با حرکت چشمانش نگاهی به بیرون اتاق انداخت و سپس مقابلم زانو زد و گفت:

- کاش حداقل با من هماهنگ می کردی. این طوری مگه چشم ازت برمی داره؟ یا عصمتو مراقبت می ذاره یا حاج خانومو.

- مهم نیست. همش تقصیر خودمه. اشتباهی بود که از سر ترس کردم. آخه عادت نکردم کسی مدام بهم دستور بده و بگه چی کار کنم و چی کار نکنم.

نگاهم کرد. مهربان بود و دوست داشتنی. دلش نمی خواست غمگین باشم،

آن هم بعد از آن همه عذاب و دوری. می خواست آرامم کند هر جور که شده. مراشم مراکشته بود. بلند شد و مقابلم ایستاد. چشمکی زد و با خنده ساختگی گفت:

- فقط هر وقت خواستی در بری یه فکری هم به حال من و پارسا کن که باید به خاطر دستور حاجی کل زندگی مونو ول کنیم و بیایم دنبالت بگردیم.

به خنده افتادم و گفتم:

- خیلی اذیت شدیدی؟

- من که نه ولی بیچاره پارسا رو از وسط یه جلسه مهم کشونده بود بیرون و گفته بیفته دنبالت و پیدات کنه.

- پس الان حتماً دلش از دستم خونه.

- پارساست دیگه. من که داداششم هنوز نمی دونم کی خوبه کی عصبانی.

به یاد صبح افتادم که به دروغ گفته بودم می خواهم بروفن بخورم و او با نگاه معناداری که حال متوجه متلکش می شدم، گفته بود با شکم خالی.

- من دیگه برم.

سرم را برایش تکانی دادم و او رفت. عملاً دست و بالم را با ندانم کاری کاملاً بسته بودم.

از آن روز به بعد شب و روزم شده بود ساعت زدن هایی که باید حاجی را از وجود خود در آن خانه مطلع می کردم. مدام یا عصمت در اتاقم را می زد یا حاج خانوم، حتی روزهای اول حاجی برای ناهار هم به خانه می آمد. سعید دوردور مواظب بود. از پارسا اطلاع چندانی نداشتیم. سرش به کار خودش گرم بود. می رفت و می آمد. گاهی چند روزی او را نمی دیدم. اوضاع روحی ام به شدت به هم ریخته بود.

در ماه سوم بارداری بودم. حس و حالم تغییر کرده بود. صبح ها که از خواب بیدار می شدم با یک چرخش کوچکم سریع اسید معده ام هجوم می آورد بالا و مجبورم می کرد صبح زود با شکم خالی هر آنچه را که درون معده ام بود و نبود، بالا بیاورم. میلم به صبحانه نمی رفت. رنگ و رو رفته و زرد شده بودم. به ظاهر

همه چیز خوب پیش می‌رفت و مشکلم تنها مراقبت بیش از حدشان بود. صبح یکی از روزها که از سر بیکاری در تراس اتاقم ایستاده و به درختان تنومند حیاط چشم دوخته بودم. حاج خانوم در اتاق را باز کرد و به دنبالم وارد تراس شد و گفت:

- اینجایی این قدر صدات می‌کنم؟

- کارم داشتید؟

- آماده شو. باید بریم.

- کجا؟

- خونه عمه اشرف.

با گنگی نگاهش کردم که با نگاهی کینه‌توزانه در چشمانم خیره شد و گفت:

- تو که به این چیزا اعتقاد نداری. باید فامیل و غریبه‌ها برای پسر ختم قران بگیرن.

با چانه‌ای که بی‌اداره می‌لرزید گفتم:

- یعنی چی؟

- چقدر سؤال می‌کنی. دعوت کرده باید بریم. تا می‌رم آماده شم تو هم

حاضر شو و بیا پایین.

قبل از اینکه از تراس خارج بشود با لحنی سرد و شکنجه‌کننده گفت:

- فقط محض رضای خدا اون چادری که حاجی از کربلا برات آورده سرت

کن به حرمت شوهرت که نگویند شوهرش مرده و این چیزا حالیش نیست. یه کم

این چیزا رو رعایت کن و سرخاب و سفیدابتم بذار کنار.

بر شدت لرزش چانه‌ام افزوده شد. حاج خانوم بی‌زبان خانه به زبان آمده

بود و می‌خواست زنده‌زنده خنجر بر جانم بزند. چند روزی بود با من این‌گونه

برخورد می‌کرد. دلیلش را نمی‌دانستم. آخر کدام سرخاب سفیداب؟ مقابل آینه

ایستادم. جز ابروهایی که زیرشان پر شده بود و چشمانی که زیرشان از لاغری

بیش از حد گود افتاده بود چیز دیگری برای عرض اندام نداشتم. چرا به چادر سر

کردنم گیر می‌داد؟ مگر حجابم را رعایت نمی‌کردم؟ من که مدام مراقب خودم و

پوششم بودم.

بعد از پوشیدن لباس‌هایم با حالی خراب چادر را بر سرم انداختم و از پله‌ها

پایین آمدم. عصمت به محض دیدنم موزیانه لبخندی زد و وارد پذیرایی شد.

حاج خانوم که حتی در خانه چادر خانگی‌اش از دوشش کنار نمی‌رفت با چادر

مشکی جدیدش که سوغات مکه بود، پایین پله‌ها ایستاد و گفت:

- زیرلفظی می‌خوای این قدر فس‌فس می‌کنی؟ بدو دیگه. اون چادرم یه کم

بکش جلوتر.

درحالی که جلوتر از من راه افتاده بود، زمزمه‌وار با خودش گفت:

- حقم داری. مادر بالا سرت نبوده که بگه این چیه که عین آدم سرش کنی.

با عصبانیت لب‌هایم را به هم فشردم. این زن را چه شده بود که ناگهان چون

ببر خشمگین به جانم افتاده بود و دریغ نمی‌کرد از بدحرفی‌ها و زخم‌زبان‌ها؟

شاید تازه یادش افتاده بود که جگرگوشه‌اش را برای همیشه از دست داده است

اما من این وسط چه کاره بودم؟ بی‌شک یک جای کار می‌لنگید اما چه چیز

این‌گونه این زن آرام و کم‌حرف را عاصی و نگران کرده بود؟

خانه عمه اشرف با آن نمای قدیمی‌اش من را همیشه به یاد

خانه‌های داستان‌ها می‌انداخت. وارد که شدیم تنها ده نفر از زنان فامیل را دیدم.

من که گمان می‌کردم هنوز کسانی خواهند آمد با سلام آرامی در کنار حاج خانوم

جای گرفتم.

عمه اشرف در خانه‌ای به آن بزرگی با آن همه دارایی رسیده از پدر تنها یک

دست مبل داشت و به قول سهراب خانه‌اش با مساجد فرقی نمی‌کرد. سرتاسر

خانه را پشتی گذاشته بود و گویا فقط اعضای عزیز خانواده‌اش را برای پذیرایی

روی آن مبل‌ها می‌نشاند ولی خودش هر وقت جایی می‌رفت به بهانه پادرد از

صاحب خانه تقاضای صندلی می‌کرد و همه باید بی‌بروبرگرد صندلی یا راحتی

برای عمه مهیا می‌کردند. وضع مالی‌شان خوب بود اما معتقد بودند که نباید پول

را صرف امور بی‌مصرف خانه کرد و وقتی نیازی نیست چه اجبار به گرفتن و

بهتر است پول صرف کارهای بهتری همچون سفرهای زیارتی بشود که قسمت

هر کسی نمی شود.

دختر کوچک عمه قرآن‌ها را بین همه پخش کرد و خود در کنار مادرش نشست. همه نگاه‌ها به سمت عمه بود که نگاهی به من انداخت و گفت:

- والا ما هرچی منتظر شدیم دیدم انتظار بی فایده است، این شد که گفتم خودم یه کاری برای برادرزاده عزیزم کرده باشم. همینه دیگه. خاک سرده. فقط پدر و مادر و چند تا از فامیلای نزدیک این دردو همیشه تو خودشون دارن. بچه و همسر که با یه چهلیم همه چی رو فراموش می‌کنن. تازه انگار بعضیام تازه از قفس آزاد می‌شن.

لب به دندان گرفتم. حاج خانوم به جای اینکه از حرف‌های عمه که جز تحقیر کردن عروسش نبود، ناراحت و دلگیر شود تازه از حضور من در کنارش شرم می‌کرد و رنگ و رویش سرخ می‌شد.

- آره عمه جان، حق داری. من بیشتر از این‌ها از این دختر می‌کشم. چه کنم که نوهام رو داره و نمی‌تونیم کاری کنیم.
نگاه زنان فامیل هم طور دیگری شده بود که ناغافل عمه مرا خطاب قرار داد و گفت:

- خوب عروس خانوم، شما برای روح اون مرحوم اول شروع کنید.
چشمانم را هاله‌ای از اشک فرا گرفته بود. چندین و چند بار بغضم را قورت دادم. غریب بودم، غریبه ترم کردند. من داغدار بودم و آن‌ها می‌خواستند مجلس‌گردان شوم. قلبم مالا مال از تمام رنج‌ها به شدت احساس تنگی می‌کرد. لبانم قدرت باز شدن نداشتند که اگر باز می‌شدند اشک‌هایم جاری می‌شد. سکوتم بیش از اندازه به طول انجامید که عروس کوچک عمه با لحن آرام و مثلاً مهربانی گفت:

- عیبی نداره. من می‌خونم. می‌دونم سخته. تو عادت نداری.

دستم انداخت و من دیدم آن پوزخندهایی که حتی در این مراسم به ظاهر ختم قرآن بر من پوشیده نماند و آن‌ها خواندند، هر کدام با صوت و نوایی و چقدر حظ می‌کردند از این همه پررونق بودن مجلسشان که به من فخر بفروشد

که ما اینیم و تو این. حسن ختام این مجلس پررنگ و لعاب کلام آتش افروز عمه بود که با صدای بلند و درحالی که عینکش را بالاتر می‌کشید گفت:

- عمه جان، کاش بلد بودی و می‌خوندی که روح اون خدا بیامرزم این قدر در عذاب نباشه.

رو به حاج خانوم ادامه داد:

- لااقل برای اون دوتای دیگه درست انتخاب کن. همه چیز که تحصیلات نیست. عروس منو ببین، ماشاءالله قرآن که می‌خونه آدم کیف می‌کنه. حالا مدرکش چیه؟ دیپلم دبیرستان. اگه قرار بود همه با یه لیسانس و فوق لیسانس آدم بشن که دنیا گلستون بود.

دیگر طاقتم سر آمد. کم حرفی و سکوتم را به پای تأیید حرف‌هایشان می‌گذاشتند. پس بود تحمل این حرف‌ها و زورگویی‌ها.

- بله عمه جان، آدم با یه فوق گرفتن آدم نمی‌شه. آدمیت باید تو ذات آدم باشه نه تو زبونت، نه تو نیش کلامش. خدا قسمت کنه انشاءالله همه تونو، یکی یه بار می‌ره مکه آدم می‌شه، یکی ده بار می‌ره و میاد آدم نمی‌شه. تازه کلی هم خرجی می‌ده که آدم بودنش رو به رخ بکشه، بی‌خبر از اینکه چند تا کوچه پایین‌تر شاید یه بدبختی نون شیم نداشته باشه که بخوره. اون وقت سر بلند می‌کنه و می‌گه خدا هر بار می‌خواد منو می‌بره. خبر نداره که اگه اون پولش نباشه، شاید حالا حالاها قسمتش نشه که پا تو اون سرزمین بذاره.

تمام سخنم با خودش بود و عروس‌هایش که سالی یک بار سفر حج می‌رفتند و هر بار با برگشتنشان بازار خرج دادن‌هایشان راه می‌افتاد.

- آره عمه جان، شاید من اشتباه می‌کنم. من آدم نیستم. اگه آدم بودم که واینمی‌ستادم تا شما و بقیه هرچی که دوست دارید بهم بگید و حاج خانومم چیزی نگه.

عمه عصبانی از کلامم با توپ و تشر فراوان رو به حاج خانوم گفت:

- ماه‌منیر یعنی آفرین با این عروس گرفتنت. خدا بیامرز چی کشیده از دستش. ما رو باش که مراعات بچه تو شکمشو می‌کنیم. فکر می‌کنی همه مثل

مان؟ برو خدا روشکر کن که خدا این بچه رو تو دامن گذاشت والا حاجی خیلی آقایی کرده گذاشته اونجا بمونی.

برخاستم. ماندنم جایز نبود. هرچی بیشتر می ماندم، بیشتر تحقیر می شدم.
- بهتون بر خورد عروس خانوم؟ حرف می زنی، وایستا جوابشم بشنو. طاقتشو نداری؟

واقعاً تأسف بار بود که این حرفها تنها بر سر یک مراسم نگرفتن من بود. عصبانی رو به مادرشوهری که همیشه در برابر تمام توهینهایی که به من شد سکوت می کرد، با دلی پر خون گفتم:

- حاج خانوم، مگه تا چهلیم سهراب هر روز مراسم قرآن خوندن نداشتیم؟ مگه مراسم سوم و هفتم و چهلمشو نگرفتیم؟ دیگه باید چی کار می کردم؟ منم که ساکن همون خونهام. باید دیگه چی کار می کردم که نکردم؟

دیگر به کسی اجازه میدان داری و توهین ندادم. به سرعت از خانه بیرون زدم. می دانستم آشوبی بزرگ در راه است. حاجی بی حرمتی به خواهرش را بد تلافی می کرد اما با دانستن این موضوع که باردارم و نمی توانم با من کاری داشته باشد به خودم قوت قلب دادم و راهی خانه شدم.

ساعتی بعد حاج خانوم با کوهی از آتشفشان به سراغم آمد. در اتاقم بودم که در به شدت باز شد و به سمت آمد و گفت:

- تو ادب و احترام نیست؟ اینا چی بود که گفتی؟ پاک آبرومو بردی پیش عمه. حاجی بفهمه، می دونی چی می شه؟

نفسم را پرصدا بیرون دادم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

- ببخشید حاج خانوم، شما باید جواب اون همه بی احترامی رو می دادید که ندادید. حالا که خودم از خودم دفاع کردم، شما توش حرف دارید؟

- من که از پس این زیون تو برنمیام، فقط می تونم بگم جواب حاجی با خودت. می دونی که چقدر رو عمه اشرف حساسه. به خدا اگه نوهام تو شکمت نبود یه لحظه هم نمی داشتم اینجا بمونی.

چشمانم تر شدند و فریاد سر دادم:

- من که می خواستم برم، خودتون نداشتید. حالا چرا این قدر سرم منت می دارید؟

- شب فقط منتظر باش. اونجا نگي حاج خانوم کجایی که بیا به دادم برس.
- من کار بدی نکردم که نگرانش باشم.

نگاهی به سرتاپایم کرد و قدمی عقب رفت و گفت:

- همه عروس دارن منم عروس. نمی دونم باید به چه چیزت بنازم. لابد به فوقی که هنوز تمومش نکردی.

جواب دادن دیگر سودی نداشت. هرچه جواب می دادم، آنان بدترش می کردند و حرف خود را می زدند. سرم به دوران افتاد و لب تخت نشستم و سرم را میان دستان کشیده ام قرار دادم و چشمانم را روی هم قرار دادم. حالم را می دید و ادامه می داد.

- سهرابمو گرفتی. سه ساله زندگی مونو به هم ریختی. چطور پسر رو رام خودت کردی که نمی تونست جز تو کس دیگه ای رو ببینه؟ فراوون دختر براش ریخته بود، از خانواده دار بگیر تا دکتر و مهندس و تحصیل کرده اما خام توی بی کس شد.

چشمانم را بیشتر به هم فشردم. قطره اول فرو افتاد و او باز گفت:

- حتماً پیش خودت فکر کردی بعد از حاجی قراره چی به سهراب و برادرش برسه که حاضر شدی بیای اینجا پیش ما زندگی کنی. پسر مو تو اوج جوونی باید زیر خروارها خاک ببینم. حتی نفهمیده بود بابا شده که تو کشتیش. اون قدر حرصش دادی و اذیتش کردی که بالاخره کشتیش.

قطرات اشک بی محابا از چشمان بسته ام فرو می افتاد و او بی رحمانه می تاخت بر روح و روان خسته و زخم خورده ام.

- یه روز تقاص همه اینا رو باید پس بدی. فقط منتظرم که بارتو زمین بذاری. بعد از اون یه روزم نمی دارم اینجا باشی. به حرف حاجی هم کاری ندارم. دیگه سر سهرابم کوتاه نمیام.

خمیده شده بودم و خمیده تر شدم. بد می کوبید چوب سرکوفت

تهمت‌هایش را بر پیکر ناتوان و ضعیفم. اشک‌های او هم پای من در آمده بود و با حق‌حق فریاد می‌زد در خانه‌ای که می‌دانست فرمانروایش نیست که از ترس سکوت کند. به اندازه تمام سال‌های عمرش که سکوت کرده بود، می‌گفت و خود را رها می‌کرد. صدای ناله‌ها و دردهایم را که می‌دید بیشتر عذابم می‌داد. دلش خون بود و آتش. نمی‌دیدمش ولی صدایش بالای سرم بود. طاقتم تمام شده بود. دیگر بس بود. پیمانه صبرم خیلی وقت بود که لبریز شده بود. سرم را بالا آوردم و فریاد زدم:

- تمومش کن. خسته‌ام کردی. الان می‌رم و راحت می‌کنم. تو رو قرآن تمومش کن.

برخاستم اما او هجوم آورد و ضربه دستانش تعادل را بر هم زد و چون روی تخت افتادم. نترسید و جری‌تر شد و باز آمد به قصد اذیت و آزارم که صدای فریاد پارسا که کیف به دست در میان چارچوب ظاهر شده بود، می‌خکوبش کرد.

- چی کار می‌کنی؟ نمی‌فهمی و نمی‌بینی که حامله است؟

روی تخت در خودم مجاله شدم. پهلویم تیر کشید و آخم در نیامد و او مرا گناهکار کرد.

- نبودی ببینی چطور جلوی عمه اشرف بی‌آبرومون کرد. حقشه دختره‌ی بی‌آبرو.

پارسا صدایش را بالاتر برد و فریاد زد:

- چون پز عروساشو بهت داد ناراحتی؟ یا چون نتونستی طبق معمول جوابشونو بدی حرصتو سر این دختر بدبخت در میاری؟ برو به کسی بگو که عمه و عروساشو نشناسه.

- تو داری از این دختره‌ی چشم‌سفید حمایت می‌کنی؟

- خجالت بکش مادر من. یعنی چی؟ همین دختری که بهش می‌گی چشم‌سفید زن پسر ت بوده. اگه به فکرش نیستی لااقل به فکر اون بچه‌ای باش که می‌خواهی با مشیت و لگد از بین ببریش.

حاج خانوم که زبانش بند آمده بود با صورتی برافروخته و چشمانی که از شدت خشم بیش از اندازه باز شده بودند، از اتاق خارج شد اما لحظه‌ای ایستاد و به فرزندش که یک سر و گردن از او بلندتر بود با غیظ و نفرت گفت:

- همینم مونده بود که به خاطر یه غریبه تو روی مادرت وایستی.

اشک دیگر اجازه سخن گفتن به او نداد و مجبورش کرد به سرعت به طبقه پایین برود. دستم را به سمت پهلویم بردم و کمی نیم‌خیز شدم. به کل حضور پارسا را فراموش کرده بودم. رویم به سمت پنجره بود و آرام به بخت خود می‌گریستم.

- درد داری؟

صدایش آن‌قدر نزدیک بود که لحظه‌ای از ترس خودم را کمی عقب کشیدم. خیره در چشمانم منتظر جواب بود. چند ثانیه در آن چشمان سیاه که هرگز این‌گونه به من خیره نشده بود، خیره شدم و تنها سرم را تکان دادم و از او رو برگرداندم و به زمین چشم دوختم.

- مادره دیگه. داغداره، نمی‌فهمه داره چی کار می‌کنه. شما به دل نگیر.

پاسخی ندادم. همچنان دستم بر پهلویم بود.

- اصلاً با این حالت برای چی پا می‌شی هر جایی می‌ری؟

بغضم را قورت دادم و خیره به زمین گفتم:

- مادرتون گفتن مراسم ختم قرآن برای سهرابه، منم رفتم.

حرصی شد و گامی به عقب رفت و گفت:

- نمی‌دونم این مراسم گرفتاشون دیگه برای چیه. آدم تا زنده است سال تا سال روی دیدنشون ندارن بعد که طرف می‌میره همه مرده‌پرست می‌شن.

سکوت کرد. گویی در فکر بود که به سمت در اتاق رفت و قبل از خارج شدن گفت:

- شما هم از این به بعد لازم نیست این‌جور جاها بری. شب هم که حاجی اومد اصلاً پایین نیا. به عصمت می‌گم غذاتو بیاره بالا.

درحالی‌که با خودش زمزمه می‌کرد، دست روی دستگیره گذاشت و گفت:

خشک شده بودند، با زبانم تر کردم و سعی کردم مقاوم باشم. چند نفس عمیق کشیدم اما مگر فریادهایش اجازه می داد آرامش در وجودم رخنه کند؟

- این دختر دیگه خیلی پررو شده. من امشب این دختره رو سر جاش می نشونم. فکر کرده کیه که به خواهر من این قدر بی احترامی می کنه؟ فکر کرده دختر کیه که هر غلطی دلش می خواد می کنه؟ به جای اینکه ممنونش باشه، رفته تو خونه شون و هرچی که از دهنش در اومده، گفته.

صدای پارسا را شنیدم. می خواست پدرش را آرام کند که می دانست اگر به سراغم بیاید، هر چیزی امکان دارد.

- حاجی تو رو خدا. مگه چی شده؟ یه کم آرام باشید. بیایید اینجا بشینید و بگید چی شده.

با داد عصمت را صدا زد و به او گفت:

- چرا اونجا وایستادی؟ برو یه لیوان آب بیار. حاجی، دختر بیچاره مگه چی کار کرده؟

- بگو چی کار نکرده. دیگه می خواستی چی کار کنه؟ این زن بی عرضه ی منم اونجا صم و بکم نشسته که خانوم خانوما برای خودش بتازونه.

باید از خودم دفاع می کردم. اگر می نشستم و منتظر می شدم که همه چیز آرام شود، این برنامه ها همچنان ادامه پیدا می کرد. با آنکه احساس می کردم فشارم افتاده است و کف دستانم به شدت سرد شده بودند، با پهلویی که کمی درد می کرد از اتاقم در آمدم و بدون فکر کردن به عواقبش با سرعت از پله ها پایین رفتم که دیدم پارسا بازوهای حاجی را چسبیده است که مبادا بالا بیاید و حاج خانوم ساکت فقط شاهد ماجرا گوشه ای ایستاده بود و دم نمی زد. با رد کردن آخرین پله حاجی چشمانش را تنگ کرد و با نفرت خروشید:

- نه، خوبه. فکر می کردم از ترس تو سوراخ موش قایم شدی.

پارسا سرش را با افسوس تکانی داد و سرزنش گونه خطاب به حاجی گفت:

- حاجی خواهش می کنم. بذارید ببینیم چی شده. این حرفا چیه آخه.

از او رو برگرداند و با عصبانیت به من گفت:

- خدا امشب به دادمون برسه.

با بستن در از اتاق خارج شد. باز پهلویم از درد تیر کشید. دست به پهلوی پاهایم را بالا آوردم و روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم و زیر لب آرام گفتم:

- نمی دارم زندگیم به اینجا و این خونه ختم بشه.

می دانستم این وضعیت تنها تا زمانی که باردار هستم قابل کنترل و تحمل است. بعد از آن را نمی شد تضمینی کرد. نگران شب بودم. حال خوب نبود و اینکه بخواهم سخنان و توهین های حاجی را هم بشنوم خارج از حیطه تحمل بود، پس باید به حرف پارسا گوش می کردم و از اتاق خارج نمی شدم. شاید خودش تا شب فکری می کرد. پشیمان از حرف هایی که در مراسم زده بودم، چندین بار خودم را سرزنش کردم ولی در پایان که آنان حق نداشتند با من این گونه برخورد کنند. خودم را آرام کرده بودم. استرس و نگرانی باعث تهوعم شده بود اما آن قدر بی رمق بودم که حتی خودم را تکان نمی دادم که مبادا ناچار شوم به دست شویی پناه برم.

هوا تاریک شده و چیزی به آمدن حاجی نمانده بود. چه خوب بود که امروز پارسا شاهد ماجرا بود وگرنه حاج خانوم امشب می خواست به تلافی همه کینه ها و عقده هایش عروزش را که من باشم قربانی کند.

با ورود ماشین حاجی گوشم را به در اتاق چسباندم. قلبم لحظه ای آرام نداشت و چقدر ساده بودم که می پنداشتم قرار است حقایق از زبان حاج خانوم نقل شود، چرا که عمه اشرف بعد از رفتنمان با حاجی تماس گرفته و ماجرا را با پیازداغی بیشتر از واقعیت برایش بازگو کرده بود که با ورودش به سالن ستون های خانه ای را که بیزارم کرده بود، لرزاند. فریاد می کشید و به دنبال کسی می گشت. از در فاصله گرفتم. سرانگشتانم را به لب هایم رساندم و با ترس به در خیره شدم. نفس هایم نامرتب شده بودند. صدای باز و بسته شدن در اتاق کناری نشانی بر خروج پارسا از اتاقش بود که می خواست قبل از آنکه حاجی بالا بیاید و سرم خراب شود، هرچه زودتر خودش را به پایین برساند. لبانم را که از ترس

- پرو بالا.

لبانم لرزید اما باید از خودم دفاع می‌کردم تا توسری خور نمی‌شدم.

- چرا باید برم بالا؟ من که کاری نکردم. امروز عمه...

- ببند اون دهننتو. به خواهر من نگو عمه. اگه تو این چیزا حالیت بود که تو خونه‌اش اون‌طور حرمت‌شکنی نمی‌کردی.

لبانم را چند بار از درون گاز گرفتم و عصبی شدم.

- ببخشید اما خواهرتونم هرچی خواستن به من گفتن.

در یک لحظه پارسا را کنار زد و خود را با قدم‌های بلند به من رساند و قبل از هر واکنشی چنان بر صورتم نواخت که احساس کردم سرم به دوران افتاده، طوری که مجبور شدم برای نیفتادن دستم را به نرده‌ها بند کنم. در همین بین پارسا که نتوانسته بود جلوی پدرش را بگیرد از پشت حاجی را چسبید و سعی در دور کردن او از من داشت و سرم فریاد زد:

- مهناز گفتم برو بالا.

دستم را که از صورتم برداشتم، خون از دماغم بیرون زد و پهلویم تیرکشید و او باز داد زد و من اصلاً نفهمیدم چه گفت و تنها تصاویرشان را می‌دیدم که جلوی چشمانم تار می‌شدند و حالت تهوعی که ناچارم کرد دستم را به سختی به دهانم برسانم و نزدیک شدن پارسا و گرفتن بازویم. قبل از آنکه با سر به زمین برخورد کنم، صدا زدن نامم آخرین چیزی بود که گوش‌هایم شنیدند.

فصل سوم

با احساس تشنگی پلک‌هایم را به سختی باز کردم. زمان و مکان را فراموش کرده بودم. اصلاً کجا بودم که به اینجا ختم شده بود؟ به آرامی سرم را چرخاندم. کمی آن‌طرف‌تر درست بر روی تختی دیگر زنی سیاه‌پوش که پشتش به من بود، نشسته و به دیوار روبه‌رویش چشم دوخته بود. از جثه و طرز نشستنش تشخیص دادم این زن کسی نیست جز حاج خانوم که با بی‌صبری نشسته بود و انتظار به هوش آمدنم را می‌کشید. چقدر دلم در آن لحظه گرفت از بی‌کسی و تنهایی‌ام. دلم هوای مادرم را کرد اما نبود و جز حسرتش چیز دیگری را نمی‌توانستم در خود جای دهم. نگاهم را به سمت سقف اتاق چرخاندم. در آن لحظه حتی برایم سالم بودن کودکی که هنوز جنسیتش را هم نمی‌دانستم، مهم نبود. از اینکه توانسته بودم ساعتی را بدون فکر کردن به سهراب و اتفاق‌های بعد از مرگش بگذرانم، نفس آسوده‌ای کشیدم، تنها کمی سرم درد می‌کرد و چشمانم می‌سوخت. در همین حین در اتاق باز شد و پرستاری سفیدپوش با دیدن چشم‌های نیمه‌بازم لبخندی روانه‌ام کرد و وارد اتاق شد. هنوز به تخت نزدیک نشده بود که رو به حاج خانوم گفت:

- عروستم که به هوش اومده. چرا خبرمون نکردی؟

با شنیدن حرف پرستار رویش را به سمتم برگرداندم. دلخور و اخم‌آلود نگاهی اجمالی به من انداخت و از جایش بلند شد که از اتاق خارج شود. پرستار که در حال چک کردن وضعیتم بود به او گفت:

- به آقا پسر تون بگید اگه می‌خواد، می‌تونه بیاد خانومشو ببینه. دکترشم الان میاد.

حاج خانوم بیشتر اخم کرد و قبل از بیرون رفتن با همان لحن همیشگی‌اش که می‌خواست نشان دهد که حرفی زده است گفت:

- شوهرش مرده.

پرستار متعجب نگاهی به صورت رنگ و رو رفته‌ام کرد و گفت:

- ببخش، نمی‌دونستم. پس اون باید برادرشوهرت باشه. آخه این خانومه چند بار صداش کرد و گفت پسر. بنده خدا اون قدر نگران بود و بالا و پایین رفت گفتم حتمی شوهرته.

یک دفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد با تردید پرسید:

- راستی خودت می‌دونستی حمله‌ای؟

تنها با تکان سر راضی‌اش کردم که دست از سرم بردارد اما ولکن نبود و تا ته و توی زندگی‌ام را در نمی‌آورد، قصد خروج نداشت.

- مادرت اینا هم می‌دونن اینجایی؟ می‌خوای من باهاشون تماس بگیرم؟
ب از با حرکت سر پیشنهادش را رد کردم ولی او سمج‌تر سرش را به من نزدیک کرد و گفت:

- نترس. اگه زدنت، بگو. چیزی رو تو خودت نریز. برای چی می‌خوای ازشون حمایت کنی؟

عصبی در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- مگه منو زدن که می‌گی نترس؟

حرفم حسابی به پرستار بر خورد و سرش را کمی عقب کشید و گفت:

- پس لازمه یه آینه دستت بدم تا صورتتو ببینی. نکنه برادرشوهرت زدت که این قدر جلیزو ویلیز می‌کنه؟

با ورود پارسا و مادرش خود را سریع عقب کشید و گفت:

- اگه کمک خواستی حتماً بهم بگو.

نفسم را بیرون دادم و چیزی نگفتم. حاج خانوم که بی‌طاقت بود از پرستار پرسید:

- کی می‌تونیم ببریمش؟

- دکترش بیاد، از وضعیت عروستون که مطمئن بشن بعد می‌تونید ببرید.

پارسا عقب ایستاده بود و قدمی به جلو بر نمی‌داشت. فهمیده بودم که جلیزو ویلیزی که پرستار از آن دم می‌زد همان حس انسان‌دوستانه و

وظیفه‌شناسش بود چرا که حتی حالم را نپرسید.

- بچه چطوره؟ مشکلی که نیست؟

پرستار دو دستش را در جیب روپوشش فرو برد و با بی‌میلی گفت:

- خدا رو شکر مشکلی نیست. البته اگه مشکل دیگه‌ای مثل صورتش پیش نیاد.

بیرون رفت و پارسا که حسابی کفری شده بود، بی‌درنگ رو به حاج خانوم گفت:

- پس من می‌رم کارای ترخیصو انجام بدم.

- برو مادر. امشب همگی از پا افتادیم. نمی‌دونم این بلاها از کجا سرمون نازل می‌شه که تمومی هم نداره.

بی‌توجه به سخنانش به دیوار روبه‌رویم خیره بودم و به اینکه به چه حال و روزی افتاده‌ام، اهمیت نمی‌دادم. مطمئناً برای کس دیگری هم اهمیت نداشت که عجله در رفتن داشتند. منظور حاج خانوم از بلا من بودم که بعد از پسرش بر سرشان نازل شده بودم. با خروج پارسا حاج خانوم به تخته‌نزدیک شد و با زبان تهدید لب به سخن گشود:

- ببین امشبو چی کار کردی. حداقل وقتی رفتیم خونه این خودسریاتو بذار کنار و از حاجی معذرت بخواه. برای خودت می‌گم. این‌طوری زندگی کردن برای خودت سخت می‌شه. با آدما درست رفتار کن که باهات درست رفتار کنن. تنها جوابش پوزخند تلخم بود که ناخواسته زده بودم. دکتر آمد و خوشبختانه یا متأسفانه همه‌چیز خوب بود، حتی کودکی که فکر می‌کردم دیگر نباید باشد که من از آن خانه برای همیشه بروم، سالم بود و با اقتدار سر جایش مانده و مانع تمام کارهایم شده بود، حتی مانع زندگی کردیم.

به کمک پرستار و حاج خانوم از آن بیمارستان شیک خصوصی که باز نشانی از بخشش بی‌حد حاجی و پایین نیامدن کلاسش بود، در آمدم و سوار ماشین شدیم. حاج خانوم که باید جلو می‌نشست. کسر شأنش می‌شد اگر کنارم روی صندلی عقب می‌نشست. بالاخره پسر بزرگ کرده بود، باید به همگان جوری

این هنر را نشان می‌داد. برای من هم بهتر بود. حداقلش این بود که فضا برای کمی نیم‌خیز شدن داشتم.

فعالیت‌ها و حرص زدن‌های امروز حسابی مرا از پا در آورده بود بخصوص که بارداری اولم بود و باید در این سه ماه اول همه‌چیز را رعایت می‌کردم اما حتی نمی‌دانستم این سه ماه چگونه بر من گذشته بود بدون آنکه ذره‌ای احتیاط کرده باشم. هنوز کمی پهلویم درد می‌کرد و مجبور بودم گه‌گداری چشمانم را ببندم و دستم را به پهلو بکشم. دکتر که علت درد را فشارهای عصبی اعلام کرده بود، چاره‌اندیشی مهمی برایم نکرده بود جز نوشتن چند دارو و حرکت‌های ورزشی مخصوص و تمام.

از نیمه‌شب گذشته بود و تا خانه نیم ساعت راه داشتیم. طرز نشستن و جایم به گونه‌ای بود که پارسا به راحتی می‌توانست تمام حرکت‌های مرا زیر نظر بگیرد. در یکی از دست‌اندازها باز دردم گرفت و چشمانم را بستم. با گشودن چشم‌هایم نگاه خیره یک جفت چشم سیاه را از آینه را بر خودم دیدم. شاید متوجه حالم شده بود که بعد از گذشت مدت زمان کوتاهی به آرامی ماشین را به سمتی کشاند و متوقفش کرد. حاج خانوم که تمام راه را سکوت کرده بود پرسید:

- چی شد؟ چرا وایستادی؟

پارسا بنا به عادت همیشگی‌اش بدون پاسخ پیاده شد و صندوق عقب ماشین را باز کرد. آب دهانم را قورت دادم و کمی در جایم جابه‌جا شدم که در سمتم باز شد و پتوی مسافرتی‌ای را که چند لاکرده بود، درست کنارم قرار داد طوری که بتوانم به آن تکیه دهم و بدون آنکه نگاهم کند گفت:

- به این تکیه بده. الان می‌رسیم.

حاج خانوم از حرص لب‌هایش را به هم فشرد و سکوت کرد. حق هم داشت. چه باید می‌گفت؟ پسرش به جای او عقل کرده بود که شاید نشستن در ماشین اذیت می‌کند، با این حال کمبود بی‌فکری‌اش را با این سخن پرکرد و گفت:

- لازم نبود. الان می‌رسیدیم. اگه درد داشت خودش حتماً می‌گفت دیگه.

هم‌زمان با بستن در و نشستن پشت فرمان سوییچ را چرخاند و گفت:

- تا اون موقع دیگه براش کمر نمی‌موند.

حرکت کرد و مرا در فکر اینکه او هم بعضی چیزها را می‌فهمد، فرو برد. با رسیدن به خانه با کمک عصمت وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. خوشبختانه این از حال رفتن و ضعف بدنی کمک‌حالی شده بود که دیگر حاجی با من کاری نداشته باشد. از بدو ورود ندیده بودمش. بیچاره سعید که باید چون شاگرد مغازه به هر کجا که می‌رفت به دنبالش می‌دوید. انگار این دویدن‌ها برایش عادت شده بود که دیگر دم از سختی کار و خستگی روزمره نمی‌زد. دلم برایش می‌سوخت. هیچ لذتی از جوانی‌اش نمی‌برد. شاید هم می‌برد و من سخت می‌گرفتم.

از زمان مرگ سهراب تمام برنامه‌های کاری و زندگی‌ام تعطیل شده بود. به لطف غزل که دوست و هم‌دوره دانشگاهم بود توانسته بودم یک ترم مرخصی بگیرم و حال چیزی به شروع ترم جدید نمانده بود. ترم آخر بودم و باید بیشتر از گذشته تلاش می‌کردم که ترمی بدون حاشیه و دردسر داشته باشم.

صدای زنگ گوشی سهراب وادارم کرد روی تخت نیم‌خیز بشوم و با چشمانم دنبال گوشی بگردم. با پیدا کردنش درحالی‌که از شدت سردرد دستم را روی پیشانی‌ام می‌فشردم به سمت میز رفتم و هم‌زمان با برداشتنش دکمه سبز را فشار دادم و گفتم:

- بله، بفرمایید.

- این تلفن همراه آقای حشمتیه؟

- من خانومشون هستم.

- خوب هستید خانوم؟ تسلیت عرض می‌کنم. غم آخرتون باشه.

- ممنون.

- من از شرکت تاج‌گستر تماس می‌گیرم. جناب مهندس چند ماه پیش قرار بود نقشه‌های ساختمونو آماده کنن و بیارن اما متأسفانه...

- چه کاری از دست من بر میاد؟

- ایشون با پیشرفت کار ما رو همیشه تو روند نقشه‌ها در جریان می‌داشتن. قبل از فوتشونم قسمتای پایانی کار بود. می‌دونم زمان بدی تماس گرفتم اما چون اصل و پایه کار با نقشه‌ها پیش رفته ما نمی‌تونیم دوباره از اول شروع کنیم. خانوم حشمتی، اگه زحمتی نیست هم برای عرض تسلیت مزاحمتون بشیم هم گرفتن نقشه‌ها.

پرده اتاق را کنار زدم. هوا روشن بود و می‌دانستم زمان زیادی بود که خوابیده بودم. با رها کردن پرده به میز نقشه‌کشی نگاهی انداختم و گفتم:

- ولی نقشه‌ها کامل نیست.

- بله، باید خودمون تمومش کنیم.

دستی روی نقشه روی میز کشیدم.

- یه هفته به من فرصت می‌دید؟

- مگه دم دست نیست؟

- چرا. اگه اجازه بدید خودم تمومشون می‌کنم.

- شما؟!

- بله.

- اما...

- من هم‌رشته مهندس حشمتی بودم. نقشه‌ها رو تو خونه با هم می‌کشیدیم. من کامل در جریان کار هستم. از این بابت گفتم که اگه اجازه بدید من کارو تموم می‌کنم و خودم نقشه‌ها رو براتون میارم.

سکوت کرده بود. متوجه شدم که دویه شک است برای همین گفتم:

- می‌دونم شاید کار یه خانوم براتون قابل قبول نباشه اما چیزی به تموم شدن کار نمونده بود. من ایده‌هایی رو که ایشون داشتن، می‌دونم. خودشون بهم گفته بودن.

- خوب؟

- مهندس، اگه کار مورد قبولتون نبود، خسارت این تأخیر و شخصاً بهتون پرداخت می‌کنم.

- نه، بحث این حرفا نیست.

- پس اجازه بدید من یکشنبه هفته بعد نقشه‌ها رو براتون بیارم.

کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- یکشنبه بعد یعنی کار تکمیل؟

با اطمینان گفتم:

- بله.

- باشه خانوم مهندس. پس تا هفته بعد.

- ممنون.

- منتظرتون هستیم. فعلاً خداحافظ.

با قطع تماس نگاهی به نقشه‌ها انداختم. صبح با یک سردرد شروع شده بود و حالا یک حس خوشایند برای ادامه زندگی. گوشی را کناری گذاشتم و مداد را در دستم گرفتم. احساس می‌کردم او مثل همیشه کنارم ایستاده است. مروری بر کارکردم و خط‌کش را برداشتم. چقدر دلم برای این خط‌کشیدن‌های لذت‌بخش تنگ شده بود، برای محاسبات دلچسب و فکر کردن‌های بسیار و خلق ایده‌های ناب.

فصل چهارم

مقنعه مشکى ام را روى سرم مرتب کردم و در آينه نگاهی به خودم انداختم. آثار کبودى کمی بر جای مانده بود. با اينکه دلم نمى خواست به ناچار با ناراحتى با کرم پودر سعى در محو کبودى کردم. کاش صورتم آن قدر سفيد و روشن نبود. با آن همه تلاش باز هم ديده مى شد آثار آن دستى که بعد از مرگ سهراب دو بار صورتم را نوازش کرده بود. بى اراده و غمگين پد را رها کردم و روى صندلى نشستم. ديشب تا دير وقت روى نقشه ها کار مى کردم. هنوز هم کار داشتند اما تا يکشنبه هنوز چند روزى باقى مانده بود. امروز فقط مى خواستم سرى به دانشگاه بزنم.

دوباره برخاستم. نبايد مى گذاشتم ناراحتى مرا از پاى در بياورد. از پله ها که پايين رفتم با نگرانى به در اتاق حاجى چشم دوختم. از من بيزار بود و اين را به خوبى مى توانستم در چشمانش بخوانم. ديگر حتى جواب سلامم را هم نمى داد. از آن شب به بعد همه چيز تغيير کرده بود. انگار مرا به حال خودم رها کرده بودند. وارد حياط که شدم، با نديدن ماشين ها نفس آسوده اى کشيدم و از خانه خارج شدم. غزل درست مثل هميشه روى نيمکت و زير درخت چنار به انتظارم نشسته بود. دختر بازيگوش و خندانى بود اما از زمانى که آن اتفاق برايم افتاده بود ديگر جلو رويم نه مى خنديد و نه شوخى مى کرد. مثلاً قصد مراعات حالم را داشت اما خبر نداشت که اکنون نيازمند آن خنده هاى بى مزه اش هستم. لبخندى زدم و به او که در حال ديد زدن جمعى از پسران هم دوره مان بود، نزديک شدم و گفتم:

– به خدا خيلى زشته. مهندس مملکتى. چقدر تو چشم چرونى! پسراى مردم آب شدن ولى تو از رو نرفتى.

با ديدنم گل از گلش شکفت و خندان با يک جهش دستانش را دور گردنم حلقه کرد و گونه ام را بوسيد و گفت:

– فدات بگردم من که هنوز همون هلوى له ته يخچال خودمى.

مثال هايش هم به درد خودش مى خورد اما براى لحظه اى دور بودن از غم هايم شيرين بود پس گذاشتم در خيالاتش خوش باشد.

– حالا فرد مورد نظرت کى بود؟

– جون مهناز اگه برى و اين نصرتى رو برام خواستگارى کنى ديگه تو حقم خواهرى رو تموم کردى.

درحالى که به سمت نيمکت هلش مى دادم تا بنشيند به نصرتى و دو هم کلاسى مان که در کنارش بودند، چشم دوختم و گفتم:

– آخه بنده خدا حيفه. ببين جوون به اين رعنايى بياد خراب توى ترشيد بشه.

– مهناز!

– دستتو بنداز.

هر دو خنديديم. خنده او از شادى و سرزندگى دوستش بود اما خنده من از دلتنگى و براى فرار از دلتنگى هايم. يک باره خنده اش را قطع کرد و پرسيد:

– پدرشوهرت مى دونه که مياى دانشگاه؟

– براى چى بايد هر کارى مى کنم به اون گزارش بدم؟

– خودت چطورى؟

– مى بينى که بد نيستم.

با ناراحتى کمی به سمت جلو متمايل و در نيم رخم دقيق شد و گفت:

– چه زود سه ماه گذشت.

حرفى نزدم. هنوز چشمانش به سمت نصرتى بود، پسر درس خوان و خوش تيپ کلاس و دانشکده، خوش صحبت و گاهى بذله گو، گاهى هم براى همه دوستان دايه مهربان تر از مادر.

– ببخش، نمى خواستم ناراحتت کنم.

بى مقدمه و ناگهانى گفتم:

– غزل، من حامله ام.

از تعجب نزدیک بود دو شاخ بزرگ بالای سرش رویش کنند.

- شوخی می‌کنی؟

چشمانم را هاله‌ای از اشک فراگرفت.

- نه. یه هفته دیگه می‌شه چهار ماهش.

ترسیده بود، بدتر از من نمی‌توانست باور کند اما برای دلخوش‌کنم گفت:

- خوب اینکه خوبه دختر دیوونه. من می‌شم خاله غزل تو هم می‌شی

مامان مهناز.

صدایم بغض‌دار شد. میل شدیدی به گریه داشتم اما تنها بغض کردم و گفتم:

- پس باباشو باید کجای دلمون بذاریم؟

هر دو سکوت کردیم. می‌دانستم روزش را خراب کرده‌ام اما دلم یک هم‌درد

می‌خواست، کسی که برایم تعیین تکلیف نکند و مرتب در گوشم نخواند قاتل و

بی‌کس، فقط یک هم‌درد، کسی چون غزل.

به بخار بلند شده از فنجان قهوه‌اش چشم دوختم. هوسش کرده بودم عجیب

اما خاله کودکم تجویز دیگری کرده بود، چیزی که در این هوا اصلاً نمی‌چسبید،

یک لیوان آب میوه تازه آن هم به زور. دست زیر چانه هنوز نگاهش می‌کردم اما

هم‌زمان فکر می‌کردم که فنجان را برداشت و پرسید:

- اسمشو می‌خوای چی بذاری؟

گنگ نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- اسم خواهرزاده‌مو می‌گم دیگه.

چه شیرین. چرا تابه‌حال به این فکر نکرده بودم؟

- مهناز؟

دستم را از زیر چانه‌ام برداشتم و با حواس‌پرتی گفتم:

- جانم؟ چیه عزیز؟

- به خدا خیلی عاشقی. منو باش چی می‌گم اون وقت تو چی جواب

می‌دی.

به سوالش پاسخ ندادم و گفتم:

- حوصله برگشتن به اون خونه رو ندارم. اصلاً نمی‌تونم تحمل کنم.

فنجانش را سر جایش گذاشت و دست به سینه شد و گفت:

- چاره‌ی دیگه‌ای هم داری؟

- اگه این بچه...

- آآ آروم‌تر. لطفاً کفر نگو، پای این طفل معصوم وسط نکش. از کجا

تضمین می‌کنی که اگه نبود تو الان یه جای دیگه بودی؟ تو رو قرآن تو یکی

دیگه تو کار و مصلحت خدا دست نبر.

سرم را با کلافگی تکان دادم و گفتم:

- اونا منو نمی‌خوان. می‌دونم اگه این بچه هم به دنیا بیاد، حال‌احالاها

باهاشون درگیری دارم.

- برادرشوهرات چی؟

کمی فکر کردم و چهره‌هایشان را به یاد آوردم و با صدای آرامی گفتم:

- اونا خوبین. سعید که خوبه. حداقل عذابم نمی‌ده.

- اون یکی چی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم. انگار سؤال کنکور بود و در چند گزینه گیر کرده

بودم. پارسا خوب است؟ بد است؟ یا بی‌خیال؟ تنها برای پاسخ دادن به

پرسشش گفتم:

- خوبه، آرومه. سرش تو کار خودشه.

- پس با پدرشوهرت مشکل داری. راستی سهراب پسر وسطی بود؟

فقط سر تکان دادم.

- پس اون بزرگه چرا اول زن نگرفته؟

دوباره دست را به زیر چانه بردم و گفتم:

- نمی‌دونم.

- نوبری به خدا. تو اون خونه زندگی می‌کنی و انگار از چیزی خبر نداری.

- من تو کاراشون دخالت نمی‌کنم.

- تو کلاً موجود بی‌آزاری افریده شدی پس مشکل از خودت نیست.